شهرآرا
روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ (۱-۵)
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹
SHAHRARANEWS.IR
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir
سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای
سال پانزدهم
سه‌شنبه
۲۵ اردیبهشت ۱۴۰۳
۵ ذی‌القعده ۱۴۴۵
شماره ۴۲۱۷



دمای هوای مشهد
صبح ۱۶ | ظهر ۲۰
عصر ۲۱ | شب ۱۸
رطوبت هوا: ۵۵٪ | ↓۱۷° ↑۳۰°

اوقات شرعی مشهد
اذان ظهر ۱۱:۲۷:۵۳ | نیمه شب شرعی ۲۲:۳۸:۱۵
غروب آفتاب ۱۸:۳۰:۲۲ | اذان صبح فردا ۰۲:۴۴:۵۸
اذان مغرب ۱۸:۵۰:۳۴ | طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۴:۳۸

امام رضا(ع) به روایت از پیامبر(ص):
اَحسنُ النّاس ایماناً اَحسَنُهم خُلُقاً والطَفُهم بأهلِه و اَنا اَلطَفُکم بأهلی
بهترین مردم در دین‌باوری، خوش‌اخلاق‌ترین و مهربان‌ترین آن‌ها به همسر خویش است و من مهربان‌ترین شما نسبت به همسرم هستم.
عیون اخبارالرضا(ع)

اول شخص

هم‌تبار با فردوسی

یادی از پزشک شاهنامه‌پژوه، دکتر محمدحسین توسی‌وند که ۱۰سال پیش هم‌زمان با بزرگداشت فردوسی از دنیا رفت



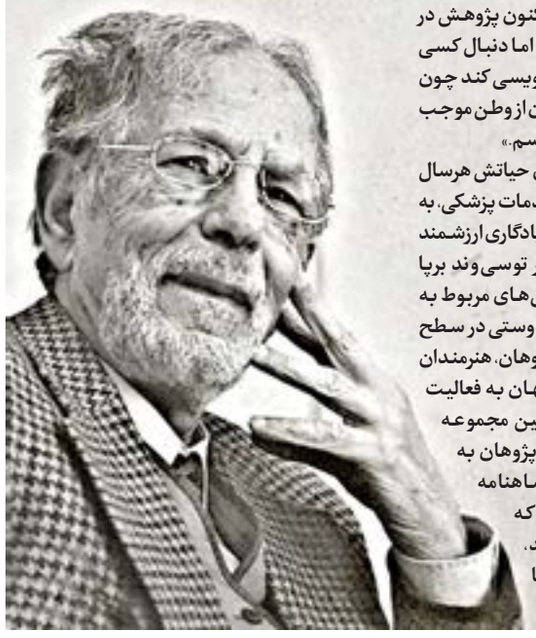
آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

پانزده‌کیلومتری جاده کلات، جایی حوالی شمال شرقی مشهد، روستایی قرار دارد به نام «پاژ». محلی‌ها می‌گویند آنجا روزگاری زیستگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی بوده است. اشیای تاریخی یافت شده در بافت این روستا، گویش محلی اهالی منطقه و موقعیت جغرافیایی آن، همگی گواهی می‌دهند اینجا می‌تواند زادگاه شاعر خفته در توس باشد. میانه‌های روستا هم تپه کوچکی است که در بلندترین نقطه آن، یک خانه کاهگلی بازسازی شده خودنمایی می‌کند که به خانه فردوسی معروف شده است.

خانه‌ای با یک ایوان کوچک و اتاقی با پنجره‌های چوبی کهنه که رو به وسعت روستا باز می‌شود. خانه، زادگاه نمادین فردوسی است. اما روزی در سال ۱۳۱۵ پسری در این روستا متولد شد که هفتاد سال بعد، نام فردوسی و زادگاهش را تا آن سوی مرزهای ایران برد. محمدحسین از پاژ برخاست، به شهرهای خراسان رفت و تحصیلات اولیه‌اش را در مدارس انوری و ابن یمین ادامه داد و با هوش سرشار و پشتکار بسیار، از دانشگاه هامبورگ آلمان پذیرش گرفت و برای تحصیل در رشته پزشکی از خراسان خارج شد، اما عطش تحصیل و تخصص او را به رشته طب ورزشی نیز متمایل کرد و پس از اخذ تخصص به ایران برگشت. جایی که همواره بی‌قرار حضور و خدمت بود. وقتی برگشت، به استخدام وزارت بهداری درآمد. دوسالی هم در دانشگاه فردوسی مشهد در رشته جراحی مغز و اعصاب تدریس کرد، اما به خاطر فرزندانش به آلمان برگشت و در بیمارستان دولتی نوکلن، در سمت معاونت بخش جراحی مشغول به کار شد و از همان ایام خدمات انسان‌دوستانه‌اش را آغاز کرد. آلمانی‌ها محمدحسین توسی‌وند را نه فقط به مهارت‌های پزشکی که به خدمات انسان‌دوستانه‌اش می‌شناختند. او همان ایرانی نخبه دل‌سوزی بود که سازمان خیریه پزشکان آلمان و انجمن دوستی آلمان و ایران را تأسیس کرد. هرکجا خبری از بلایای طبیعی و انسانی مثل جنگ و سیل و زلزله بود، خود را بی‌منت به آسیب‌دیدگان می‌رساند و خدمات رایگان پزشکی‌اش را در اختیار دیگران قرار می‌داد. به همین سبب هم سال ۲۰۰۸ میلادی نامزد دریافت جایزه نوبل در بخش انسان‌دوستانه از سوی انستیتوی جغرافیای برلین شد، اما در تمام سال‌هایی که دنیا او را به تخصص پزشکی و کمک‌های بشری‌اش می‌شناختند در تلاش بود تا بیش از آنکه خود را به جهانیان بنمایاند، سفیری از عرصه فرهنگ و دانش کشورش باشد. او که از کودکی با نام و کلام حکیم توس مأنوس بود، در تمام طول سالیان زندگی، سند هویت خود و هم‌وطنانش را در شاهنامه فردوسی می‌دید.

هویتی فخیم و گران‌مایه که نشر آن در عرصه جهانی را مبارک‌تر از خدمات پزشکی‌اش می‌دانست. او حتی در مسیر مطالعه چندین و چندباره شاهنامه، بارها با روش‌های درمانی زیادی در داستان‌های فردوسی روبه‌رو شده بود که در قرن‌ها پیش به عنوان شیوه‌های رایج درمانی از آن استفاده می‌شده است. نقل است از او که: «برای نخستین بار در جهان عمل وضع حمل «سزارین» در شاهنامه مطرح شده است. آنجاکه رودابه رستم را با سزارین به دنیا می‌آورد. همچنین در شاهنامه به روش‌های درمانی زیادی اشاره شده که سال‌ها شیوه رایج درمان بیماران بوده است. هم اکنون پژوهش در این حوزه به پایان رسیده است اما دنبال کسی هستم تا این اثر را ویرایش و بازنویسی کند چون احساس می‌کنم سال‌ها دور بودن از وطن موجب شده تا نتوانم به زبان روانی بنویسم.»

به این ترتیب در واپسین سال‌های حیاتش هرسال به ایران می‌آمد تا علاوه بر ارائه خدمات پزشکی، به رتق‌وفتق بنیاد فردوسی بپردازد. یادگاری ارزشمند که در سال ۱۳۸۴ به همت دکتر توسی‌وند برپا شد تا با رسالت پیشبرد پژوهش‌های مربوط به شاهنامه و انتشار فرهنگ ایران‌دوستی در سطح بین‌الملل با همراهی فردوسی‌پژوهان، هنرمندان بنام و ایران‌شناسان ایران و جهان به فعالیت خود ادامه دهد. به همت همین مجموعه بود که آثار بسیاری از شاهنامه‌پژوهان به انتشار رسید و هزاره سرایش شاهنامه در یونسکو ثبت شد. زمانی هم که از نارسایی قلبی‌اش باخبر شد، در یکی از ملاقات‌های خود با دکتر جلال خالقی‌مطلق در برلین، از او خواست تا ریاست هیئت امنای بنیاد را برعهده بگیرد تا با خاطری آسوده به استقبال سفر ابدی برود. سفری شگفت که درست هم‌زمان با گرامیداشت فردوسی بزرگ در شامگاه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۳ رقم خورد و خیل کثیری از ادب‌دوستان را در حیرت این تقارن دراماتیک تنها گذاشت.



روایت رضوی

شاخه گلی برای زائر آقا



حمیدرضا معصومیان
روزنامه‌نگار

تا چند سال پیش و قبل از اینکه سونامی کرونا همه چیز را به هم بریزد، در رواق غدیر حرم مطهر رضوی هر روز پس از نماز صبح گل‌های بالای سر حضرت جمع‌آوری و خشک و بعد در بسته‌بندی‌های شکیل آماده تحویل به خیل مشتاقان و زائران امام رضا(ع) می‌شد.

حکایت این گل‌ها را و میزان علاقه‌ای که زائران به داشتن آن‌ها دارند همه می‌دانند و برای همین پست رواق غدیر یکی از محبوب‌ترین پست‌ها در کشیک شب‌هاست. خادم خوش‌شانسی که در این پست باشد این فرصت طلایی را دارد که علاوه بر گرفتن راحت و بی‌دردسر یک بسته گل شاهد صحنه‌های عاشقی زنان و مردانی باشد که گاه برای گرفتن یک بسته گل ساعت‌ها قبل از بازگشایی رواق پشت در صف کشیده‌اند.

در سرمای یکی از شب‌های زمستانی قبل از کرونا اقبال پست رواق غدیر نصیب من شد و دقیقا هم‌زمان با اذان صبح باید در رواق غدیر می‌بودم. آن شب با وجود سرمای شدید هوا، رواق خیلی شلوغ شد و گل‌ها به سرعت توزیع شد. ۱۰ دقیقه بعد از پایان نماز صبح رواق خالی و گل‌ها تمام شد. در حال بستن در رواق و خاموش کردن چراغ‌ها بودیم که خانمی حدود پنجاه ساله خودش را به در رواق رساند.

آشفته و پریشان بود و وقتی گفتیم گل‌ها تمام شده و دیر رسیده به گریه افتاد. تا اینجای کار اتفاقی عادی بود چون بارها دیده بودم که کسانی دیر می‌رسند و چون گل‌ها تمام می‌شود اشک امانشان نمی‌دهند. این طور مواقع هر طور شود حتی از سهمیه خودمان به زائران گل می‌دهیم ولی آن شب واقعا هیچ گلی نبود و من سهمیه خودم را هم قبل‌تر به کسی داده بودم. در ناامیدی کامل، زن برای چندمین بار از من درخواست گل کرد و در حالی که قسم می‌خورد که ندارم که اگر بود و داشتیم تقدیم می‌کردم و... چادرش را توی صورت خیسش جمع کرد و جمله‌ای گفت که هنوز انعکاس صدایش توی گوش‌هایم هست. او ناامیدانه گفت: «آخه این گل رو برای شفای پسر مریضم می‌خواستم.» جمله به نظر خیلی ساده و حتی تکراری بود ولی نمی‌دانم چرا تکانم داد و بغض گلویم را گرفت.

برای چند لحظه رفتن زن را تماشا کردم و بعد به سمت رواق برگشتم که چشمم به احمدآقا افتاد. همسایه قدیمی‌مان که بعد سال‌ها در کشیک حرم پیدایش کرده بودم. احمدآقا یکی از خادمانی بود که در بخش بسته‌بندی و توزیع گل کار می‌کرد. موقع خداحافظی بدون اینکه من حرفی بزنم یک دفعه برگشت و گفت: «گل نمی‌خوای برای مادرت؟» گفتم: «مگه شما گل داری هنوز!؟» گفت: «خب آره...!» تا دست کرد توی جیبش که بسته گل را دربیاورد روی هوا از دستش قاپیدم و بدون توجه به صورت متعجب و حرف‌هایی که می‌زد با سرعت به سمت صحن پیامبر اعظم(ص) دویدم تا گل را به آن خانم چادری برسانم. فقط چند دقیقه قبل رفته بود و می‌توانستم احتمالا قبل از اینکه از در باب‌الجواد بیرون برود پیدایش کنم. منطقی این بود که از این دریانهایت در باب‌الرضا بیرون برود و به او نمی‌خورد که مثلا ماشین داشته باشد و به پارکینگ برود. همه این محاسبات را در حال دویدن انجام دادم و خودم را خیلی زود به صحن پیامبر اعظم(ص) رساندم و چشم انداختم تا آن زن را پیدا کنم، اما اثری از او نبود. بعد به سمت باب‌الجواد رفتم و بعد هم تا باب‌الرضا... ولی نبود که نبود. ناامیدانه سر پست برگشتم و افسوس می‌خوردم که کاش این گل را به بنده خدا رسانده بودم.

تا طلوع آفتاب و تمام شدن پستم فکرم درگیر این مسئله بود. آن روز چون بر خلاف اغلب هفته‌ها ماشین آورده بودم بعد از تمام شدن پستم به پارکینگ رفتم و از خروجی خیابان شیرازی به طرف منزلمان در خیابان بهجت حرکت کردم. من معمولا از خیابان رضوان به سمت منزلمان می‌رفتم که به نوعی میان‌بر بود، ولی آن روز صبح با خودم گفتم از چهارراه شهدا بروم چون مدت زیادی از آنجا رد نشده بودم می‌خواستم حال و هوای آنجا و خصوصا مجسمه نادرشاه را ببینم.

به محض اینکه از سر چهارراه به سمت خیابان بهجت پیچیدم دو خانم را در کنار خیابان چمدان به دست دیدم که به قصد گرفتن ماشین دست تکان می‌دادند. از اینجا به بعدش را می‌توانید خودتان حدس بزنید. بله همان خانم بود که می‌خواست با خواهرش به راه آهن برود تا به شهرش بوئین زهرای قزوین برگردد. خلاصه اینکه من این گل را به این خانم دادم چقدر گریه کرد بماند، تا راه آهن هم بردمش و کمکش کردم سوار قطار بشود و برود. قسمت جالب این ماجرا اما دو سال و اندی بعد اتفاق افتاد که یک شب در حرم دیدم کسی به فامیل صدایم می‌زند.

تابستان بود و من در پست در نقاره‌خانه صحن انقلاب بودم. دیدم خانمی جلو آمد به همراه پسری حدود ۱۰ ساله. همان خانم بود که به گفته خودش قیافه و اسم من برای همیشه در یادش مانده بود و چقدر خوشحال شدم که پسرش سالم و سلامت شده بود. به خودم بالیدم و خدا را شکر کردم برای لطفی که امام رضا(ع) به من و زندگی من کرده است تا خادم زائران او باشم و از صدقه سر بزرگواری او وسیله خوشحال کردن گاه به گاه دل مردم بشوم.

هنر روز



عکس: سعید گلی شهرآرا

بدون شرح...
رضا جنگی

قاب طلا

دیوار آرزوهای معصومه



حمید سلطان‌آبادیان
عکاس و نویسنده

خانه معصومه خانم ساده بود. مثل خودش. در چوبی کهنه و قدیمی این خانه به یک حیاط کوچک باز می‌شد. وسط حیاط، توی حوض چند ماهی قرمز و سفید برای خودشان چرخ می‌زدند. وقتی نور خورشید از لابه‌لای شاخه‌های درختانِ کاجِ توی کوچه، می‌افتاد توی آب حوض، ماهی‌ها جست‌وخیز می‌کردند و صدای شالاپ و شولوپ آب، حیاط را پر می‌کرد. چند گلدان شمعدانی که معلوم بود خوب به آن‌ها رسیده‌اند کنارِ دیوار حیاط بود و گل‌های سرخ و صورتی‌شان میان سبزی برگ‌ها می‌درخشیدند.

معصومه خانم هر روز، چادر نماز گل‌دارش را دور کمرش می‌پیچید و حیاط را آب‌وجارو می‌کرد. این وقت‌ها بود که تمام خانه بوی باران می‌گرفت. حیاطِ کوچک خانه معصومه خانم، هر روز صبح و هر روز بعدازظهر، بوی گل و باران می‌داد. این خانه نقلی دو اتاق کوچک داشت. دیوارهای اتاق به رنگ آبی روشن بود. به رنگ کاشی‌های حوضِ توی حیاط. فقط فرقش با حوض این بود که روی دیوارها، ماهی‌های قرمز و سفید نداشت وگرنه اتاق‌های خانه معصومه‌خانم هم درست مثل حوضِ حیاطش، درست مثل خودش، ساده و آبی و باصفا بود. خبری از اسباب و اثاثیه اضافه و تلویزیون توی این خانه نبود. نزدیک وقتِ اذان که می‌شد معصومه‌خانم پیچ رادیو قدیمی‌اش را باز می‌کرد، صدایش را کم می‌کرد و روی سجاده‌اش می‌نشست.

تسبیحِ شاه‌مقصودش را می‌چرخاند و صلوات می‌فرستاد. می‌گفت نذر کرده روزی هزار صلوات بفرستد. وقتی همسایه‌ها برای احوال‌پرسی می‌آمدند بوی عطر چای تازه‌دم فضای خانه را پرمی‌کرد. معصومه‌خانم تنها بود، تنهای تنها. همسر و دوپسرش را سال‌ها قبل در یک سانحه رانندگی از دست داده بود. تنها چیزی که از آن‌ها به جا مانده بود عکس یادگاری حرم، بارگاهی بود که در سفرشان به مشهد گرفته بودند.

قرار بود سفر بعدی همه‌باهم بروند، قول و قرارش را هم گذاشته بودند، اما امان از جاده‌ها، امان از راننده‌ای که خوابش برده بود و امان از اتوبوسی که چپ شده بود. یک‌سال بعد از این حادثه بود که معصومه‌خانم عکس یادگاری را از لای بغچه درآورده بود. نگاهی به آن انداخته بود و زیرلب سوگواری کرده بود. چشمش که به گنبد طلا افتاده بود بغضش شکسته بود و یک دل سیر گریه کرده بود. عکس را خودش، با همان دست‌های لرزانش به دیوار تنها طاقچه اتاق چسبانده بود. هر روز چند دقیقه‌ای جلو عکس می‌ایستاد و آه می‌کشید. می‌گفت تنها آرزویش همین است که یک‌بار به مشهد سفر کند. دلش هوای زیارت کرده بود. هزار صلوات را هم، هر روز برای همین می‌فرستاد. همسایه‌ها تصمیم گرفتند پولی روی هم بگذارند و معصومه‌خانم را راهی مشهد کنند، اما این تصمیم خیلی طول کشید. زمان، همیشه از تصمیم آدم‌ها زودتر می‌گذرد.

صبح روزی که معصومه‌خانم دیگر از خواب بیدار نشد نور خورشید هم دیگر توی آب حوض نیفتاد. حیاط هم دیگر بوی گل و باران نداد. خانه را که خالی کردند کسی به طاقچه دست نزد. عکس یادگاری با دوچسب سیاه برای همیشه روی دیوار طاقچه ماند.

عکس: حمید موقر



چکامه

تا آسمان پر شده از روی ماه تو

دور از حریم آینه بارگاه تو ..... یک قاصدک رها شده سمت نگاه تو
از زخم‌های کهنه یک مرد مبتلا ..... تا آسمان پر شده از روی ماه تو
از آستین خسی‌تر از چشم‌های من ..... تا آستان قدسی دولت پناه تو
با یک بغل سلام و نگاهی پر از دعا ..... پی می‌برد به جاذبه جایگاه تو
اذن دخول می‌دهی و بوسه می‌زند ..... بر سنگ‌فرش ساده آرامگاه تو
می‌پیچد از نگاه عمیقش صدای من ..... در انعکاس گم‌شده های های من
با لهجه سکوت ترش داد می‌زند ..... زخم ضخیم حنجره‌ها را به جای من
بعد از تمام این کلماتی که گفته‌ام ..... می‌آورد غبار حرم را برای من
از گریه‌های داغ من آزاد می‌شود ..... پر می‌زند به خاطره خواب‌های من
از قاصدک که رد عبوری نمانده است ..... پای ضریح مانده ولی رد پای من

سید محمدامین جعفری حسینی